

شماره ۱۴

سپه چون به نزدیک ایران کشید
 همانگه خبر با فریدون رسید
 بفرمود پس تا منوچهر شاه
 ز پهلوی به هامون گذارد سپاه
 یکی داستان زد جهان دیده کی
 که مرد جوان چون بود نیک پی
 بدام آیدش ناسگالیده میش
 پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
 شکیبایی و هوش و رای و خرد
 هژبر از بیابان به دام آورد
 و دیگر ز بد مردم بد کنش
 به فرجام روزی بپیچد تنش
 ببادافره آنکه شتابیدمی
 که تفسیده آهن بتابیدمی
 چو لشکر منوچهر بر ساده دشت
 برون برد آنجا ببد روز هشت
 فریدونش هنگام رفتن بدید
 سخنها به دانش بدو گسترید
 منوچهر گفت ای سرافراز شاه
 کی آید کسی پیش تو کینه خواه
 مگر بد سگالد بدو روزگار
 به جان و تن خود خورد زینهار
 من اینک میان را به رومی زره
 ببندم که نگشایم از تن گره
 به کین جستن از دشت آوردگاه
 برآرم به خورشید گرد سپاه
 ازان انجمن کس ندارم به مرد
 کجا جست یارند با من نبرد
 بفرمود تا قارن رزم جوی
 ز پهلوی به دشت اندر آورد روی
 سرابرده شاه بیرون کشید
 درفش همایون به هامون کشید
 همی رفت لشکر گروهها گروه
 چو دریا بجوشید هامون و کوه
 چنان تیره شد روز روشن ز گرد
 تو گفתי که خورشید شد لاجورد
 ز کشور برآمد سراسر خروش
 همی کرشیدی مردم تیزگوش
 خروشیدن تازی اسپان ز دشت
 ز بانگ تبیره همی برگذشت
 ز لشکر که پهلوان تا دو میل
 کشیده دو رویه رده ژنده پیل
 ازان شصت بر پشتشان تخت زر
 به زر اندرون چند گونه گهر
 چو سیصد بنه برنهادند بار
 چو سیصد همان از در کارزار
 همه زیر برگستوان اندرون
 نبیشان جز از چشم ز آهن برون

سراپرده شاه بیرون زدند
 ز همیشه لشکر بهامون زدند
 سپهدار چون قارن کینه‌دار
 سواران جنگی چو سیصد هزار
 همه نامداران جوشن‌وران
 برفتند با گرزهای گران
 دلیران یکایک چو شیر زیان
 همه بسته بر کین ایرج میان
 به پیش اندرون کاویانی درفش
 به جنگ اندرون تیغهای بنفش
 منوچهر با قارن پیلتن
 برون آمد از بیشه نارون
 بیامد به پیش سپه برگذشت
 بیاراست لشکر بران پهن‌دشت
 چپ لشکرش را بگرشاسپ داد
 ابر میمنه سام یل با قباد
 رده بر کشیده ز هر سو سپاه
 منوچهر با سرو در قلب‌گاه
 همی تافت چون مه میان گروه
 نبود ایچ پیدا ز افراز کوه
 سپه کش چو قارن مبارز چو سام
 سپه برکشیده حسام از نیام
 طلایه به پیش اندرون چون قباد
 کمین ور چو گرد تلیمان نژاد
 یکی لشکر آراسته چون عروس
 به شیران جنگی و آوای کوس
 به تور و به سلم آگهی ناختند
 که ایرانیان جنگ را ساختند
 ز بیشه بهامون کشیدند صف
 ز خون جگر بر لب آورده کف
 دو خونی همان با سپاهی گران
 برفتند آگنده از کین سران
 کشیدند لشکر به دشت نبرد
 الانان دژ را پس پشت کرد
 یکایک طلایه بیامد قباد
 چو تور آگهی یافت آمد چو باد
 بدو گفت نزد منوچهر شو
 بگویش که ای بی‌پدر شاه نو
 اگر دختر آمد ز ایرج نژاد
 ترا تیغ و کویال و جوشن که داد
 بدو گفت آری گزارم پیام
 بدین سان که گفتی و بردی تو نام
 ولیکن گر اندیشه کرده دراز
 خرد با دل تو نشیند برآز
 بدانی که کاریت هولست پیش
 بترسی ازین خام گفتار خویش
 اگر بر شما دام و دد روز و شب
 همی گریدی نیستی بس عجب
 که از بیشه نارون تا بچین

سواران جنگند و مردان کین
درفشیدن تیغهای بنفش
چو بینید باکاوایانی درفش
بدر دل و مغزتان از نهیب
بلندی ندانید باز از نشیب
قباد آمد آنکه به نزدیک شاه
بگفت آنچه بشنید ازان رزم خواه
منوچهر خندید و گفت آنکه‌ی
که چونین نگوید مگر ابله‌ی
سپاس از جهاندار هر دو جهان
شناسنده آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست
فریدون فرخ گوی منست
کنون گر بجنگ اندر آریم سر
شود آشکارا نژاد و گهر
به زور خداوند خورشید و ماه
که چندان نمانم ورا دستگاه
که بر هم زند چشم زیر و زبر
بریده به لشکر نمایمش سر
بفرمود تا خوان بیاراستند
نشستگاه رود و می‌خواستند